شبنم – بخش سوم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

یک روز رئیس قبیله یوئه یانگ برای پانزده روز همراه چند تن از اعضای خاندانش به شکار شبانه رفت.ناگاه در میانه شب اخبار بدی دریافت کرده و با عجله بازگشتند.پس از سوگواری دریافتند که شخصی عمداً طلسم محافظی که آنان قرار داده بودند را نابود کرده و گروهی از اشباح شرور و قدرتمند به اقامتگاه وارد شده بودند.غیر از اینها دیگر هیچ چیزی نمیدانستند.

عموما تعداد کمی از مردم درباره حوادث غمبار قبایل کوچک تهذیبگر باخبر میشدند ولی شرایط این قبیله کمی فرق داشت.لشکر کشی ساقط کردن خورشید خیلی وقت پیش به پایان رسیده بود و مدتی از محاصره تپه های لوانزانگ میگذشت.تمام شرایط کاملا پایدار و مناسب بنظر میرسید.با آشکار شدن این حادثه،دوباره ولوله ای در دنیای تهذیبگری افتاد.برخی حتی شاخ و برگ هایی به داستان اضافه کرده بودند و بنظر میرسید یافتن قاتل حقیقی کار ساده ای نیست.هرچند شیائو شینگچن گوشه ای ننشست و دست روی دست نگذاشت.او داوطلبانه مسئولیت یافتن حقیقت را بعهده گرفت و موفق شد حقیقت را برای چانگ پینگ برملا کند.بعد از یک ماه،قاتل اصلی پیدا شد.نام قاتل ژوئه یانگ بود.

ژوئه یانگ حتی از شیائو شینگچن هم جوانتر و در حقیقت پسر بچه ای بیش نبود.با وجود جوانی ذره ای بخاطر جرم وحشیانه ای که انجام داده نگران نبود.او 15 سال داشت و در منطقه کوئیژو،بخاطر لبخند بزرگ و گشاده بر لبی که داشت مشهور بود.کارهایش همه غیر انسانی و شخصیتی بی رحم داشت.وقتی نام او در یک مکالمه وسط می آمد رنگ رخسار همه می پرید.او از زمان بچگی در خیابان ها زندگی میکرد.شنیده های حاکی از آن بود که او نفرتی کهنه را از پدر چانگ پینگ در دل داشته و این جرم را بخاطر کینه شخصی و دلایلی دیگر انجام داده بود.

پس از آنکه شیائو شینگچن حقیقت امر را دریافت.سراسر سه ایالت را بدنبال ژوئه یانگ گشت و سرانجام او را در حالیکه شادمانه با دیگران درحال نبرد بود پیدا کرد.بهنگام جلسه مهم گفتگوی میان قبایل که در برج جینلین مقر اصلی مکتب لانلینگ جین برگذار و تمام سران قبایل آنجا جمع شده بودند تا درباره روش های تهذیبگری گفتگو و مشاوره کنند.ژوئه یانگ را به آنجا آورده و موضوع را شرح داد و خواستار مجازاتی سخت برای او شد.

بخاطر مدارک غیرقابل انکاری که نشان داده بود هیچ کدام از قبایل با او مخالفتی نکردند جز یک قبیله—مکتب لانلینگ جین.وی ووشیان گفت:«انگار که میخواستن با کل دنیا مخالفت کنن...نکنه جین گوانگشان از ژوئه یانگ خوشش میومده؟»

لان وانگجی گفت:« شاگرد مهمانشون بوده!»

وی ووشیان گفت:«شاگرد خارجی اونا بوده؟مگه مکتب لانلینگ جین یکی از چهار مکتب برجسته دنیای تهذیبگری نبود؟چرا باید یه خلافکارو به عنوان شاگرد خارجی قبول کنن؟»

لان وانگجی گفت:«خب اینجا دومین ربطش این قضیه به تو رو می فهمیم!»او به چشم های وی ووشیان خیره شده و گفت:«بخاطر طلسم ببر تاریکی!»وی ووشیان بشدت شگفت زده شد.او اصلا با این جمله بیگانه نبود.در حقیقت هیچ کسی به اندازه او با این سه کلمه آشنایی نداشت.در میان تمام ابزار روحی که در زمان زنده بودنش ساخته بود این سلاح هم ترسناک ترین بود و هم مشهورترین.

اوایل که آن را ساخته بود خیلی به آینده اش فکر نمیکرد.کنترل همیشگی اشباح و اجساد اغلب او را خسته میکرد.تا اینکه بیاد آورد در گذشته یک تکه سنگ آهن نایاب از شکم یک هیولا بدست آورده،طلسم ببر را ساخت.اما پس از ساخته شدن طلسم،وی ووشیان یکبار از آن استفاده کرد و فهمید که ضررش از سودش بیشتر است.

قدرت های روحی طلسم ببر تاریکی خیلی بیشتر از حد تصورش بود.او طلسم را با هدف کمک کردن به خودش ساخت ولی قدرت طلسم حتی از خالق آن هم پیشی گرفت.بعلاوه تنها به یک ارباب خدمت نمیکرد یعنی اگر کسی آن را در دست میگرفت،اهمیتی نداشت که بود،آدم خوب یا بد ،دوست یا دشمن،میتوانست براحتی از آن استفاده کند.پس از تکمیل شدن طلسم هم اینطور نبود که هیچ وقت به نابود کردنش فکر نکند فقط چون ساختن طلسم بسیار زمان برده بود بود،نابود کردنش نیز بسیار دشوار و نیازمند وقت و انرژی زیادی بود.در آن زمان نیز او متوجه شد که در وضعیت خوبی قرار ندارد و دیر یا زود همه از او متنفر خواهند شد پس با داشتن سلاحی به مخوفی طلسم ببر تاریکی دیگر کسی جرات نمیکرد اقدام عجولانه ای علیه او انجام دهد پس تصمیم گرفت موقتا آن را نگهدارد.بهمین دلیل طلسم را دو تکه کرد و برای اینکه بخوبی بکار بیفتد حتما باید دو تکه آن کنار هم قرار میداد بهرحال نمیخواست بدون فکر و توجه کافی از آن استفاده کند.

او بطور کل دو بار از طلسم استفاده کرده بود و هر دو بار دریای خون براه انداخت.اولین بار در زمان لشکر کشی از بین بردن خورشید مکتب ون بود.دومین بار نیز پس از استفاده طلسم تصمیم گرفت یک تکه از طلسم را نابود کند.پیش از آنکه بتواند تکه دیگر را هم از بین ببرد محاصره تپه های لوانزانگ رخ داد و کنترل اوضاع کاملا از دستش خارج شد.

وی ووشیان،بخاطر شناختی که از اختراع خود داشت،می توانست بگوید حتی اگر مکتب خاصی آن را پیش خود نگهدارد،مکان امنی برایش بسازد و هر روز مقداری انرژی خشم به او پیشکش نماید باز هم آن تکه طلسم ببر تاریکی جز یک آهن پاره چیز دیگری نخواهد نبود.هرچند لان وانگجی موضوع شوک آوری را به او گفت—بنظر میرسید ژوئه یانگ تکه دیگر طلسم را از نو ساخته است.

ژوئه یانگ جوانی بشدت باهوش بود که همیشه بدنبال چیزهای عجیب غریب میرفت.مکتب لانلینگ جین نیز دریافته بود که او میتواند از تکه های باقیمانده طلسم برای بکار انداختن بخش دیگر آن استفاده کند.با این حال نسخه جدید طلسم به اندازه نسخه قدیمیش قدرتمند نبود و اثرش دوام زیادی نداشت اما میتوانست فاجعه ببار بیاورد.وی ووشیان کمی فکر کرد و گفت:«مکتب لانلینگ جین نیاز داشته ژوئه یانگ رو زنده نگهداره تا بتونه طلسم ببر تاریکی رو دوباره بسازه...واسه همین از اون محافظت کردن!»

احتمالا،ژوئه یانگ تمام قبیله چانگ را بخاطر انتقام کاری که آنان در کودکی با او کرده بودند نگرفته بله در حال تخمین قدرت طلسم نوساز ببر تاریکی بر روی انسان های زنده بوده است.پس بهمین دلیل شایعات او را هدف میگرفتند،وی ووشیان با خود تصور میکرد تهذیبگران دندان بهم میسایند و با خود میگویند:«این وی ووشیان لعنتی..اگر این طلسم رو نمیساخت...دنیای ما به این بدبختی نمی افتاد!»آنان به مکالمه شان درباره حوادث رخ داده برج جینلین برگشتند.....با اینکه مکتب لانلینگ جین میخواست بهر قیمتی از ژوئه یانگ حفاظت کند ولی شیائو شینگچن ذره ای تزلزل به خود را نداد.در این حین که همه طرفین به بن بست رسیده بودند، با خشم چیفنگ

زون،نیه مینگ جو مواجه شدند که خیال شرکت در مباحثه را نداشت ولی خود را از راه دور با عجله به برج جینلین رسانده بود.

با اینکه نیه مینگ جو،از جین گوانگشان جوانتر بود با او به شکلی خشمگینانه و محکم برخورد کرده و حاضر نشد ذره ای رحم در حق ژوئه یانگ را بپذیرد.او سخنان تندی بر زبان آورد و باعث شد جین گوانگشان با شرمندگی بدون گفتن کلمه ای از آن مجلس خارج شود.از آنجا که نیه مینگ جو خیلی زود عصبانی میشد با خشم شمشیر بلندش را از غلاف بیرون کشید تا ژوئه یانگ را بکشد حتی وقتی برادر قسم خورده کوچکش،لیانگفنگ زون،جین گوانگیائو،سعی کرد تا اوضاع را آرام کند به او دستور میدهد که آنجا راترک کند.پس از آنکه جین گوانگیائو بشدت سرزنش شد پشت لان شیچن پنهان شده و جرات نداشت کلمه ای بزبان بیاورد.در پایان مکتب لانلینگ جین تسلیم شد.

ژوئه یانگ را شیائو شینگچن به برج جینلین آورده بود ولی بنظر نمیرسید او ذره ای ترسیده باشد.با اینکه شمشیر نیه مینگ جو روی گردنش قرار داشت لبخند میزد و پیش از آنکه او را از برج بیرون ببرند با لحن دلگرم کننده ای شیائو شینگچن را خطاب قرار دادو گفت:«جناب تهذیبگر ارشد،هیچ وقت منو فراموش نمیکنی مگه نه؟فقط وایسا و ببین!»

وی ووشیان با شنیدن این عبارت«وایسا و ببین» دانست که شیائو شینگچن بایستی تاوان سختی برای این کار بدهد.مکتب لانلینگ جین اصولا انسان های متکبری بودند ولی در برج جینلین،در برابر همه سران مکاتب مختلف سوگند یاد کردند تا ژوئه یانگ را اعدام کنند.سپس دور از چشم

نیه مینگ جو بی درنگ ژوئه یانگ را در سیاهچال زندانی کردند و تصمیم اصلیشان را به حبس ابد تغییر دادند.نیه مینگ جو که موضوع را شنید دوباره با خشم سهمگینی به سراغشان رفت.

اما مکتب لانلینگ جین تعلل ورزید و او هر قدر تلاش کرد آنان ژوئه یانگ را تسلیمش نکردند.بقیه قبایل نزاع میان این دو مکتب را تماشا میکردند.تا اینکه مدتی بعد نیه مینگ جو،بخاطر انحراف چی درگذشت.سرعت تهذیبگری او به نسبت دیگر روسای مکتب نیه بیشتر بود و از همه آنان نیز زودتر مرد.

حال که یکی از افراد سرسخت از میان برداشته شده بود،مکتب لانلینگ جین بی پرواتر شد و خط فکری نادرستی را پیش گرفت.جین گوانگشان تمام تلاشش را بکار گرفت تا ژوئه یانگ را از سیاهچال خارج کند برای اینکه میخواست هر طور شده طلسم ببر تاریکی را از نو ساخته و امتحان کنند.هرچند این کار افتخار چندانی برای او نداشت و مجبور بود برای نجات دادن قاتل یک قبیله دلیل موثقی بیاورد.پس آنان تمام توجهشان را روی چانگ پینگ قرار دادند.

سپس بخاطر تهدید و اجبار مکتب لانلینگ جین،چانگ پینگ از حرفش برگشت و تمام سخنان سابق خود را تکذیب کرد.او اعلام کرد نابود شدن تمام قبیله چانگ هیچ ارتباطی با ژوئه یانگ ندارد.با شنیدن این اخبار،شیائو شینگچن اصل ماجرا را از او جویا شد و چانگ پینگ با درماندگی پاسخ داد:«من تنهایی چه کاری از دستم بر میاد؟مجبورم این وضع رو تحمل کنم وگرنه بقیه افراد قبیله مون دیگه امنیت جانی ندارن...من از شما سپاسگذارم تهذیبگر ارشد...ولی خواهش میکنم

دیگه کمکم نکنین...الان کمک های شما بیشتر به ضرر منه...نمیخوام کار مکتب یوئه یانگ چانگ همینجا تموم بشه!»

و بدین ترتیب ببر درنده به کوهستان بازگشت.وی ووشیان ساکت ماند.اگر او جای چانگ پینگ بود اصلا اهمیت نمیداد مکتب لانلینگ جین چقدر قدرتمند یا برجسته است یا اینکه آنان چه پیشنهاداتی به او میدادند هرگز پا پس نمیکشید.در عوض شخصاً به سیاهچال میرفت و یوئه یانگ را سر می برید و مانند تکه ای گوشت در زمین می کوفت تا بمیرد دوباره روحش را احضار میکرد و از اول او را میکشت و اینقدر اینکار را تکرار میکرد تا از بدنیا آمدنش پشیمان شود ولی همه که مانند او ترجیح نمیدادند همراه با دشمن خود نابود شوند.هنوز کسانی از قبیله چانگ زنده بودند.خود چانگ پینگ هم جوان بود و زن و فرزند نداشت و تازه قدم به دنیای تهذیبگری نهاده بود.اصلا مهم نبود که جان افراد باقیمانده قبیله اش را تهدید کرده یا آینده تهذیبگری خودش را، بلکه او می بایست درست فکر میکرد.

البته که وی ووشیان جای چانگ پینگ نبود و نمیتوانست بجای او خشمگین یا ناراحت شود با اینحال حاضر نبود رنج روحی و شکنجه های جسمی که چانگ پینگ کشیده را تحمل کند.ژوئه یانگ پس از آزاد شدن،دوباره برای انتقام گرفتن آمد ولی این بار،برای انتقام بسراغ شیائوشینگچن نرفت.زیرا او کوهستان را ترک کرده و هیچ خانواده ای نداشت. تنها دوستش که پس از ترک کوهستان با او آشنا شده بود سونگ لان نام داشت.سونگ لان نیز یک تهذیبگر بود.او مردی نیکوکار و مصمم بود و شخصیتی منصف داشت.هر دوی آنان میخواستند مکتب تهذیبگری بسازند که ارزش های عمومی در آن مهم باشد نه نسب خونی،همین امر سبب شده بود که سونگ لان

و شیائو شینگچن بسیار صمیمی و تفکر یکسانی داشته باشند.مردم آن زمان آنان را اینطور توصیف میکردند–شیائو شینگچن،نورماه و نسیم مهربانی....سونگ زیچن،برف سرد و شبنم یخ زده!

ژوئه یانگ نیز روی این موضوع دست گذاشت.او تکنیک قدیمیش را دوباره اجرا کرد. تمام افرادی که در معبد بایژوئه بودند را کشت.این معبد جایی بود که سونگ لان در آن درس خوانده و بزرگ شده بود.ژوئه یانگ با سم چشمان سونگ لان را کور کرد.از آنجا که در امر نابود کردن قبایل باتجربه شده بود،این بار هیچ مدرکی از خود بجا نگذاشت.هرچند همه میدانستند او اینکار را کرده ولی مگر فایده ای داشت؟هیچ مدرکی نبود...ضمنا او حمایت مقتدرانه جین گوانگشان را داشت و چیفنگ زون نیز مرده بود دیگر کسی نمیتوانست سد راه او شود.

این موضوع برای وی ووشیان کمی عجیب بود.هرچند بنظر می آمد لان وانگجی اهمیتی به موضوع نمیدهد ولی وی ووشیان از روی تجربیات گذشته خود میدانست که او هرگز شر و شرارت را تحمل نمیکند و احتمالا بیشتر از برادر نیه هوایسانگ شدت عمل بخرج میدهد...در آن زمان مکتب لانلینگ جین با تقلب و زور و تزویر کارهایش را پیش می برده آنوقت لان وانگجی به خود زحمت بررسی کارهای آنان را نداده بود؟هرچند که تا همین الان هم از شرکت در جلسات گفتگویی که آنان برپا میکردند سرباز میزد.پس اگر دو کشتار بی رحمانه رخ داده و خبرش در تمام دنیای تهذیبگری پیچیده چرا لان وانگجی چشمش را روی این مسائل بست و بدنبال ژوئه یانگ نرفت تا او را به سزای اعمالش برساند؟

همین که خواست این سوال را بیان کند،جای زخم های شلاق تادیب را بیاد آورد.یه تازیانه با شلاق تادیب هم ضربه سخت و سهمگینی بود.اگر لان وانگجی اشتباه خطرناکی انجام داده بوده که اینطور تازیانه بخورد،پس حتما چند سالی از جامعه دوری گرفته بوده است.اینطور که به نظر می رسید احتمالا بخاطر گذراندن مجازاتش بوده یا در این سالهایی که این اتفاقات افتاده بودند او مجبور بوده منتظر درمان شده زخم هایش بماند.حتما بهمین دلیل بود که گفت همه این داستان ها را شنیده است.بنا به دلایلی این زخم ها بشدت توجه وی ووشیان را به خود جلب کرده بودند.هرچند برایش راحت نبود که مستقیماً درباره این موضوع از او سوال بپرسد بهمین دلیل تصمیم گرفت فعلا چیزی نگوید با این همه پرسید:«بعدش چه اتفاقی برای دائوژان شیائوشینگچن افتاد؟»

اتفاقات پس از آن قطعا تراژدی بزرگی بودند.او زمانی که کوهستان و استادش را ترک گفت،سوگند خورده بود که دیگر به آنجا بازنگردد.او پای حرف خود ایستاده بود ولی از آنجا که سونگ لان نه تنها نابینا که بشدت آسیب دیده بود مجبور شد سوگندش را بشکند و سونگ لان را به اقامتگاه بائوشان سانرن می برد و از او تقاضا میکند تا دوستش را درمان کند.بخاطر پیوند استاد و شاگردی که میان آندو بود بائوشان سانرن می پذیرد اما بعد از آن شیائو شینگچن کوهستان را ترک کرده و دیگر کسی او را ندیده بود.

یک سال بعد سونگ لان نیز کوهستان را ترک کرد.در برابر دیدگان شگفت زده همه،چشمانش بخوبی میدید و دیده اش به نور روشن شده بود.هرچند این معجزه بخاطر مهارت های پزشکی بائوشان سانرن نبود بلکه بخاطر شیائو شینگچن بود....او دو چشم خود را از حدقه درآورده و به

سونگ لان داده بود زیراکه اعتقاد داشت سونگ لان بخاطر او در این دردسر بزرگ افتاده است.سونگ لان نیز مصرانه بدنبال گرفتن انتقام بود.در آن زمان جین گوانگشان نیز مرد.جین گوانگیائو بر مسند ریاست مکتب لانلینگ جین تکیه زد.او برای اینکه نشان دهد اوضاع تغییر کرده اولین کاری که پس از رسیدن به قدرت انجام داد،دستور خلاص شدن از شر ژوئه یانگ بود.

جدای از اینکه دیگر نامی از طلسم ببر تاریکی به زبان نیاورد در تلاش بود تا اعتبار و آبروی مکتب جین را بازگرداند پس شایعات مهمل را متوقف کرد.سونگ لان همه جا را بدنبال دوستش گشت.در ابتدا مردم تنها چیزهایی درباره محلی که به سفر رفته میشنیدند اما مدتی بعد او نیز ناپدید شد.بعلاوه،مکتب یوئه یانگ چانگ نیز قبیله کوچکی بود که کسی شناخت چندانی از آن نداشت پس به این ترتیب همه چیز در هاله ای از ابهام فرو رفته بود.

وی ووشیان پس از شنیدن این داستان طولانی آهی کشید و در دل افسوس میخورد:*مواجه شدن با همچین پایان غم انگیزی اونم توی داستانی که بهش ربطی نداشت واقعا غم انگیزه...اگر شیائو شینگچن چند سال زودتر بدنیا اومده بود یا اگر من چند سالی دیرتر مرده بودم ممکن بود اوضاع جور دیگه ای باشه...اگه من اون موقع زنده بودم هم قاطی این قضیه میشدم؟چطور میتونستم با همچین آدمی دوست نشم؟*

او سپس به تلخی خندید و در دل ادامه داد:*من چیکار میکردم؟چیکار میتونستم بکنم؟اگر اون زمان هنوز زنده بودم،احتمالا نیازی نبود که موضوع مکتب یوئه یانگ چانگ بررسی بشه چون همه فرتی میگفتن کار من بوده!اگه دائوژانگ شیائوشینگچن تو خیابون منو میدید،باهاش حرف میزدم*

و دعوتش میکردم باهم نوشیدنی بخوریم،احتمالا اونم با شلاق مویی که تو دستش بود منو میزد...هاهاهاها

آنان درحال گذر از اقامتگاه چانگ به قبرستانی در همان حوالی رسیدند.وی ووشیان کلمه "چانگ" را با رنگ قرمز تیره روی دروازه گذرگاه دید و پرسید:«پس چرا چانگ پینگ بعدش مرد؟بازمانده های قبیله اونو کی کشت؟»

پیش از آنکه لان وانگجی جوابی بدهد،صداهای بلندی در میان دود آبی رنگ شنیده شد.سر وصداهایی شبیه کوبیدن به در می آمد ولی صاحبان صدا مشخص نبودند.صداها بسیار بلند بودند و اصلا متوقف نمیشدند.انگاری کسی دهان آنان را گرفته باشد تا صدایشان به جایی نرسد.انگار چیزی آنان را از دنیای بیرون جدا ساخته بود.کمی بعد همه چیز تغییر کرد.حدود پنجاه تن یا بیشتر افراد مکتب یوئه یانگ چانگ در تابوت ها دراز کشیده و از درون به درب تابوت ها ضربه میزدند.شب شده و آنان از مرگ هراس داشتند–آنها دیوانه وار به درها میکوبیدند اما کسی نمیتوانست نجاتشان دهد.این همان داستان کوبیدن به درب تابوت قبیله چانگ بود که پیشخدمت شراب فروشی تعریف کرد.

هرچند پیشخدمت گفته بود این اتفاق به ده ها سال پیش بر میگردد و الان متوقف شده است پس چرا حالا که آنان به اینجا آمده بودند دوباره این اتفاق افتاده بود؟لان وانگجی و وی ووشیان هر دو بدون ادای کلمه ای،آرام نفسی کشیدند و بی سر و صدا و مخیفانه از آنجا عبور کردند.آنان درحال رسیدن به ستون های گذرگاه بودند که دیدند در مرکز گورستان،وسط سنگ قبرها گودالی

حفر شده است.عمق گودال زیاد و مشخص بود تازگی ها کَنده شده و انبوهی خاک اطراف آن قرار داشت.صداهای ضعیفی از داخل گودال بگوش میرسید.

کسی در حال کَندن قبری بود.آنها نفس در سینه حبس کردند و با دقت تمام منتظر ماندند کسی که در گودال بود بیرون بیاید.بعد از گذشت یک ساعت دو نفر از قبر حفر شده بیرون پریدند.

وی ووشیان و لان وانگجی چون دید خوبی به آن نقطه داشتند میتوانستند تعدادشان را درست تشخیص دهند.آنان شبیه دوقلوها بودند،یکی از آنها دیگری را روی دوش خود گرفته بود.بنظر می آمد اینها را بهم بسته اند و از آنجا که لباس های سیاهی به تن داشتند نمیشد بخوبی فهمید چه خبر است.کسی که از قبر بیرون پریده بود دست و پایی بلند داشت و پشتش به آنان بود.آن کسی که وی در حال حمل کردنش بود بی جان بنظر میرسید،سرش کناری افتاده و دست و پاهایش آویزان بودند.این شکل کاملا طبیعی بنظر میرسید زیرا این فرد را از قبر درآورده بودند پس حتما مرده بود.از یک مرده که نمیشد انتظار چندانی داشت.

همانطور که او در فکر بود،قبرکن چرخی زد و آنان را دید.غباری سیاه و تیره صورت مرد را پوشاند تا جایی که دیگر نمیشد چهره یا شکل ظاهرش را دید.وی ووشیان میدانست که او طلسمی عجیب بکار گرفته تا صورتش را پنهان کند.لان وانگجی خیلی زود بیچن را از غلاف خارج کرده و به داخل قبرستان حرکت کرد و نبرد شروع شد.حرکات قبرکن بسیار سریع بود.او با مشاهده حرکات بیچن آبی درخشان،با دستش مهری ایجاد و یک شمشیر درخشان را احضار کرد.شمشیرش نیز با غبار متراکم پوشیده شده بود بهمین دلیل نمیشد شکل و سبک ساخت شمشیر را

فهمید.قبرکن،باوجود جنازه روی پشتش به شکلی عجیب می جنگید.دو شمشیر درخشان چند باری با هم برخورد کردند.لان وانگجی بیچن را به عقب احضار نموده و در دست خود گرفت.یک لایه شبنم یخ زده چهره اش را پوشانده بود.وی ووشیان میدانست چرا صورتش اینطور شده با وجود اینکه او اهل خاندان لان نبود ولی متوجه شد که قبرکن،موقع جنگیدن بخوبی با حرکات شمشیر لان وانگجی آشنایی دارد.

لان وانگجی چیزی نگفت.بیچن با شدت و قدرت ترسناکی به حمله ادامه داد.قبرکن،چند باری به پشت افتاد،او بخوبی میدانست باوجود مرده ای که روی پشتش حمل میکند در برابر لان وانگجی شانس پیروزی ندارد و اگر به نبرد ادامه میداد حتما زنده دستگیر میشد...او ناگهان یک طلسم آبی تیره را از لباس خود بیرون کشید.آن یک طلسم انتقال بود.

این نوع طلسم میتوانست یک شخص را به صدها مایل دورتر از جایی که بود ببرد ولی انرژی روحی زیادی مصرف میکرد و برای کاربر طلسم زمان زیادی می برد تا بتواند نیروی خود را تقویت کند.کسانی که انرژی روحی چندانی نداشتند نمیتوانستند از این طلسم استفاده کنند.به همین دلیل با وجود ارزش بالای طلسم کم پیش می آمد کسی از آن استفاده کند.وی ووشیان که دید او در حال فرار است،دو دستش را دوبار به هم کوفت،یک زانویش را روی زمین نهاد،با مشت ضربه ای به زمین کوبید.قدرت مشتش از لایه های خاک و گِل گذشت و به عمق خاک وارد شد،بداخل تابوت محکمی نفود نمود و جنازه هایی که در آن اسیر بودند را بیدار کرد.همراه با سر وصدای شکستن تابوت،چهار دست خونین از زمین بیرون آمدند و پاهای قبرکن را چسبیدند.

بنظر میرسید این موضوع برای قبرکن مهم نبود چراکه نیروی روحی خود را به طرف پاهایش فرستاد و در دم چهار دست را متلاشی نمود و به اطراف پراکند.وی ووشیان فلوت بامبویی اش را بیرون کشید،آهنگی تیز و صفیرکشان نواخت چنان که انگار نوای فلوتش به عمق تاریکی نفوذ میکند.دو انسان سر از خاک برآوردند و جسم خود را بطرف پاهای قبرکن می کشیدند و مانند مار به دور بدن او پیچیدند.دهانشان را گشوده و آماده بودند دستها و گردنش را گاز بگیرند.

قبرکن با حقارت آنها را نگریست انگار که میخواست بگوید"«چه حقه بی ارزشی!» سپس انرژی روحی خود را به تمام بدنش منتقل کرد ولی این بار پس از رها کردن انرژیش متوجه شد که فریب خورده است. او جنازه ای که روی پشت خود نهاده را نیز پرتاب کرده بود!!

وی ووشیان درحالیکه با دست به سنگ قبری می کوبید بلند بلند و بشکل غیر قابل کنترلی میخندید در آن حین،لان وانگجی با یک دست جسد چروکیده را گرفت و با دست دیگرش بیچن را نگهداشته و می جنگید.قبرکن که دید جسدی که بسختی از گودال خارج کرده را از او قاپیده اند و در برابر لان وانگجی هم شانس پیروزی ندارد چه برسد به انجام کارهای شیطانی تر....دیگر جرات ماندن نداشت.طلسم انتقال را روی زمین انداخت.بعد از صدای بلندی شعله های آبی رنگ سر تا پای او را پوشاند و در میان آتش آبی ناپدید شد.

وی ووشیان میدانست همراه داشتن طلسم انتقال برای این بود که اگر در خطر بیفتد بتواند فرار کند.بهرحال جنازه ای که در دست داشتند خودش یک مدرک بود.پس دلیلی برای افسوس خوردن نداشت.او به کنار لان وانگجی آمده و گفت:«بذار ببینم اون کیو از قبر درآورده؟»

وقتی به جسد نگریست بسیار متعجب شد.سر جسد جدا شده بود.روی بریدگی رد خون نبود و ذره ای از مغزش بیرون نریخته اما مانند پنبه سیاه فشرده بود.وی ووشیان سر جسد را تکانی داده و دید سر با ظرافت به جسد دوخته شده است پس پرسید:«این یعنی چی؟یه جسد کت و کهنه الکی با پنبه ساختن انداختن تو قبرستون قبیله چانگ؟»

او جسد پنبه ای را با دست گرفته و وزنش را تخمین میزد که لان وانگجی متوجه شد کجای کار اشتباه است:«همش الکی نیست!»

وی ووشیان سر تا پای جسد را بررسی کرد و فهمید جدای از دست و پاهای آویزانش تنها قسمت سینه و شکمش واقعی و محکم بنظر میرسد.بعد از آنکه لباس های جسد را پاره کرد همانطور که انتظار داشت،تنه واقعی جسد را یافته و بقیه جسم همه عروسکی و تقلبی بود.سر و دست و پاها از پنبه ساخته شده بود تا تنه انسانی را پنهان کند و جوری بنظر برسد که انگار به بدن واقعی خود متصل است.با توجه به رنگ پوست تنه و جایی که دستش از شانه بریده شده بود اطمینان داشت این تنه به دست و پاهای دوست عزیزشان تعلق دارد . آن قبرکن بهمین دلیل اینجا بود.

وی ووشیان صاف ایستاد و گفت:«انگاری کسی که جسدو قایم کرده متوجه شده ما داریم تحقیق میکنیم اومده بود تنه شو ببره بذاره یه جا دیگه که ما رسیدیم.هیچی اندازه به موقع رسیدن حال نمیده...خوب سر مچش رو گرفتیم...هاها ...ولی »تن صدایش تغییر کرد و گفت:«چرا اون قبرکن دودی با سبک شمشیرزنی مکتب شما آشنا بود؟»

مشخص بود لان وانگجی هم به همین موضوع فکر میکند زیرا سردی روی صورتش هنوز محو نشده بود.وی ووشیان دوباره گفت:«سطح تهذیبگریش بالا بود...لااقل اونقدری بود که بتونه واسه طلسم انتقال انرژی نگهداره...تازه هم شمشیرش و هم صورتش رو با طلسم پوشوند....البته اینکارش قابل درکه بهرحال نمیخواسته شناسایی بشه ولی تهذیبگرهایی که خیلی شناخته شده نیستن اجباری ندارن شمشیرشون رو بپوشونن مگر اینکه اون یجورایی توی دنیای تهذیبگری مشهور باشه...واسه همین مجبور شد قایمش کنه چون مثلا اگه کسی شمشیر درخشانش رو میشناخت اونوقت هویت خودش و شمشیرش خیلی راحت لو میرفت!»

وی ووشیان با اشاره به لان وانگجی پرسید:«هانگوانگ جون،بنظرت اون یارو رو میشناسی؟»برای او ساده نبود که مستقیما نام لان شیچن یا لان چیرن را بزبان بیاورد.لان وانگجی با اطمینان گفت:«نه!»

وی ووشیان به جواب لان وانگجی اطمینان داشت از دید او لان وانگجی کسی نبود که بخواهد حقیقت را پنهان یا از آن فرار کند پس اگر او منکر قضیه میشد حتما یک جای کار می لنگید.ضمنا او از دروغ گفتن نیز بیزار بود بنظر وی ووشیان اگر کسی از لان وانگجی میخواست دروغ بگوید حتما او سکوت اختیار میکرد و لب به سخن نمیگشود.وی ووشیان سریع احتمال اینکه قبرکن یکی از آن دو باشد را کنار گذاشت.لان وانگجی تنه را در کیف چیانکون دولایه دیگری قرار داده و به کناری نهاد.آنان مدتی راه رفتند تا مغازه شراب فروشی برگشتند.

پیشخدمت جوان سر حرفش مانده بود.بیشتر مغازه های اطراف آنان بسته شده بودند اما مغازه آنان هنوز چراغ هایش روشن بود و نشان مغازه در بالای آن قرار داشت.او بیرون مغازه ایستاده و کاسه بزرگی در دست داشت و غذا میخورد وقتی آنان را دید با خوشحالی گفت:«برگشتید!ما هم سر حرفمون موندیما!شماها چیزی دیدین؟!»

وی ووشیان درحالیکه میخندید جواب او را داد.سپس همراه لان وانگجی به میزی بازگشتند که موقع روز آنجا نشسته بودند.کوزه های شراب کنار پایش و روی میز جمع شده بودند او گفت:«خب داشتیم چی میگفتیم؟یهو اون قبرکن رو دیدیم کلا نفهمیدم چانگ پینگ چطوری مرده!»

لان وانگجی با لحنی ساده و رک به بیان آن داستان ادامه داد.ژوئه یانگ،شیائو شینگچن و سونگ لان،تک به تک رفته بودند مشخص نبود ناپدید شده یا مرده اند.چند سالی بعد از آن حادثه،یک شب چانگ پینگ و باقیمانده قبیله اش به روش لینگچی کشته شدند.بعلاوه چشمان چانگ پینگ هم از حدقه درآمده بودند.این بار هیچ کسی نمیدانست که قاتل چه کسی میتواند باشد...بهرحال تمام اشخاصی که بنوعی با این موضوع ارتباط داشتند ناپدید شده بودند...هرچند تنها از یک موضوع میشد اطمینان یافت....با توجه به جای زخم ها،شمشیری که برای لینگچی از آن استفاده شده بود به شیائو شینگچن تعلق داشت و نامش شوانگهوا بود.

وی ووشیان کاسه شراب را نزدیک دهان خود نگهداشت که بخاطر شنیدن این موضوع بشدت شوکه شد و گفت:«اون با شمشیر شیائو شینگچن هزار تیکه شده بود؟پس یعنی اون اینکارو کرده؟»

لان وانگجی گفت:«شیائو شنیگچن ناپدید شده پس هیچ مدرک قطعی در این باره نیست!»

وی ووشیان پرسید:«خب اگه کسی نتونسته زنده پیداش کنه احضار روح براش انجام شد؟»

لان وانگجی گفت:«آره ولی چیزی پیدا نشد!»

وقتی چیزی پیدا نمیشد به این معنی بود که یا فرد زنده است و یا اینکه روحش بطور کامل از میان رفته،وی ووشیان به عنوان کسی که در این امر متخصص محسوب میشد سعی کرد موضوع را بگونه ای توضیح دهد:«روی چیزایی مثل احضار روح نمیشه خیلی تکیه کرد...وقت،مکان،خود آدم...همه اینا توش نقش دارن واسه همین همیشه امکانش هست که اوضاع خوب پیش نره من مطمئنم که مردم فکر میکنن اینم انتقام شیائو شینگچنه...هانگوانگ جون تو چی؟نظر تو درباره این موضوع چیه؟»

لان وانگجی سرش را به آرامی تکان داد و گفت:«آدم نباید بدون فهمیدن تمام داستان نظر بده!»

وی ووشیان همیشه از رفتار و اصول و عقاید او در شگفت میشد.درحالیکه یک قلپ دیگر از نوشیدنی میخورد شنید که لان وانگجی می پرسد:«خود تو چی؟»

وی ووشیان گفت:«لینگچی یه جور شکنجه اس.در کل یجور مجازات حساب میشه...درآوردن چشما هم میتونه به شیائو شینگچن ربط داشته باشه چونکه اونم چشمای خودشو درآورده واسه همینم شکی نیست که مردم فکر کنن این انتقام شیائو شینگچنه ولی--»او به دنبال راهی برای

بهتر بیان کردن منظورش بود پس ادامه داد:«من فکر میکنم....شیائو شینگچن از اولشم دنبال قدرشناسی چانگ پینگ نبود وقتی که سعی کرد این قضیه رو حل کنه....من...»

پیش از آنکه بتواند جمله اش را به پایان برساند پیشخدمت با عجله دو ظرف بادام زمینی برای آنان آورد و بخاطر حضور او وی ووشیان دیگر به حرفش ادامه نداد.او به لان وانگجی نگاهی کرد و لبخند زد:«هانگوانگ جون،چرا اینطوری نگام میکنی؟نمیخوام چیزی بگم....منم مثل تو همه داستان رو نمیدونم پس نظر هم نمیدم.تو درست میگی قبل اینکه چم و خم داستان رو ندونیم یا دلیل و نتیجه این قضیه رو...هیچ کسی نباید بشینه واسه خودش فرضیه سازی کنه....من پنج تا کوزه شراب سفارش دادم تو پنج تا اضافی خریدی... فکر نکنم بتونم همشو تموم کنم...چطوره تو هم با من نوشیدنی بخوری؟اینجا مقر ابر نیست پس هیچ قانونی هم شکسته نمیشه درسته؟»

او خودش را آماده کرده بود که جواب رد بگیرد ولی چه میدانست که جواب لان وانگجی چیز دیگری است:«میخورم!»

وی ووشیان زبان به دندان گزید و گفت:«هانگوانگ جون،خیلی عوض شدیا،من قبلا یه کوزه نوشیدنی جلو روت خوردم تو کلی آتیشی شدی! از رو دیوار شوتم کردی پایین و منو زدی اونوقت الان لبخند امپراطور رو داخل اتاقت قایم میکنی و دزدکی میخوری؟!»

او یقه لباسش را درست کرد و با صدای آرامی گفت:«من هیچ وقت به کوزه های لبخند امپراطور دست نزدم!»

وی ووشیان گفت:«خب اگه خودت نمیخواستی بخوری چرا قایمشون کردی؟نکنه واسه من نگهشون داشته بودی؟باشه باشه قبوله تو بهشون دستم نزدی!حرفتو قبول میکنم !! بیا درباره یه چیز دیگه با هم حرف بزنیم...بیا...من واقعا دلم میخواد ببینم یه شاگرد پرهیز کننده مکتب گوسولان با چند تا فنجون نوشیدنی مست میشه!»

او یک کاسه کوچک را برای لان وانگجی پر کرد.لان وانگجی نیز بدون هیچ فکری یکسره آن را سر کشید.وی ووشیان از دیدن چهره او که به این سرعت قرمز میشد به وجد آمده بود.با این حال لحظاتی بعد او همچنان خیره مانده بود نه حالت چهره و نه رنگ صورتش تغییر نکرد با دو چشم روشنش در آرامش به او خیره شده بود.کوچکترین تغییری در حالتش ایجاد نشد!!!وی ووشیان ناامید شد و خواست با اصرار باز برای او نوشیدنی بریزد.ناگهان لان وانگجی روی در هم کشید و چین کوچکی در ابروهایش افتاد.بعد از لحظه ای دستش را برای حفاظت جلوی پیشانی نهاده و چشمانش را بست.

...خوابش برده بود؟

....او خوابیده بود!

اصولا مردم سیر مینوشیدند سپس مست میشدند و در مرحله آخر بخواب می رفتند ولی لان وانگجی مرحله مست شدن را جا انداخته و یکراست خوابیده بود.چیزی که وی ووشیان میخواست ببیند همان "مست "شدن بود....او دستش را جلوی صورت لان وانگجی تکان داد که با وجود بخواب رفتن چهره اش کماکان جدی بود.سپس کنار گوشش چند باری بشکن زد ولی او هیچ

واکنشی از خود نشان نمیداد.لان وانگجی در نهایت شگفتی با نوشیدن یک کاسه شراب غش کرده بود.وی ووشیان ابداً انتظار همچین موقعیتی را نداشت.درحالیکه پاهایش را تکان میداد فکر میکرد.او دست خود را دور لان وانگجی قرار داد و او را به بیرون مغازه شراب فروشی کشید.

او خودش را برای هر گونه حرکت لان وانگجی آماده کرده بود حالا اجباراً کیف پول را بیرون کشید مسافرخانه ای یافت و دو اتاق گرفت.لان وانگجی را به یکی از اتاق ها برد و چکمه هایش را درآورد و در تخت خواباند سپس خود به خیابان آمد.در منطقه ای متروک ایستاد و فلوتش را بدست گرفته و روی لبهای خود نهاد.آهنگی نواخت بعد منتظر ماند.در این چند روز گذشته وی ووشیان و لان وانگجی روز و شب با هم بودند بهمین دلیل کوچیکترین زمانی برای احضار ون نینگ پیدا نمیکرد.او جدای از مخفی کردن هویت خود دلایل دیگری هم برای این کارش داشت.

ون نینگ شاگردان مکتب گوسولان را کشته بود. هر چند لان وانگجی با وی ووشیان رفتار خوبی داشت ولی او نمیتوانست در برابر لان وانگجی،ون نینگ را احضار کند.شاید هم به این دلیل با او بخوبی رفتار میکرد که میدانست او از احضار ون نینگ شرم دارد.اهمیتی نداشت او چقدر انسان پررویی باشد الان وقت چنین کارهایی نبود.پیش از آنکه متوجه شود صدای حرکت زنجیرهایی در فضا شنیده شد.ون نینگ با سری که به یک طرف آویزان بود در میان تاریکی شهر ظاهر شد.

او سرتاپا سیاه پوشیده و تاریکی محض او را احاطه کرده بود. مردمک ترسناک سفیدش درخشش خاصی داشت.وی ووشیان دستانش را پشت کمر نهاده و دور تا دور ون نینگ چرخید.ون نینگ

نیز چرخید انگار که میخواست قدم های او را دنبال کند و مانند او دایره وار بچرخد.وی ووشیان فرمان داد:«صاف وایسا!»

او پذیرفت و از حرکت ایستاد.صورتش افسرده تر از قبل بنظر میرسید.وی ووشیان گفت:«دستت!»

ون نینگ دست راستش را دراز کرد.وی ووشیان مچش را بالا گرفته و خوب به بررسی زنجیرها و قفل هایی که به او بسته بودند پرداخت.این زنجیرها عادی نبودند.ون نینگ وقتی هوشیاری نداشت بشدت وحشی میشد میتوانست آهن را مانند تکه ای خمیر له کند و نمیگذاشت به این راحتی در غل و زنجیر بماند.بنظر میرسید این زنجیرها بگونه ای ساخته شده بودند که ون نینگ را مهار کنند.

به خاکستر تبدیل شده؟ آنان همه تلاششان را کرده بودند تا طلسم ببر تاریکی را از نو بسازند حتما برخی از این مکاتب تهذیبگری برای ژنرال شبح نیز دندان تیز کرده بودند.چطور می توانستند او راه به خاکستر ها بسپارند؟او خنده تلخی کرد و کنار ون نینگ ایستاد.بعد از کمی تفکر انگشتانش را لای موهای سر ون نینگ فرو برد.حتما کسی که او را اینطور مهار کرده اجازه نمیداد بتواند بخوبی فکر کند.برای اینکه حرفهای دیگران را اطاعت کند باید تفکرش را نابود میکردند.پس معنایش این بود که آن شخص چیزی را در سرش فرو کرده است.همانطور که انتظار داشت بعد از کمی جستجو با انگشتانش،در سمت راست سر ون نینگ دستش به جسم سختی اصابت کرد.او با دست چپش سمت دیگر سرش را بررسی کرد و آنجا هم شیی یافت.چیزی شبیه به دو سوزن فلزی.

وی ووشیان انتهای آن دو شی سوزن مانند را بدست گرفته و همزمان و توانست به آرامی دو میخ سیاه بلند را از جمجمه ون نینگ خارج کند.هرکدام از آن میخ ها به اندازه دو سانت و نیم بلندی و ضخامتشان به اندازه نخ های سرخی بود که برای آویزهای یشم استفاده میشد.وقتی میخ ها از سر ون نینگ خارج شدند او به آرامی به رعشه افتاد.لایه ای از خطوط سیاه رنگ مانند رگه های خونین به چشمان سفید او راه یافت.بنظر میرسید درد سختی را تحمل میکند.چقدر عجیب،اون پیش از این مرده بود ولی هنوز میتوانست "درد"را تجربه کند.

خطوط بهم پیچیده و خاصی که روی میخ ها کنده کاری شده بود می شد فهمید که منحصر بفرد هستند و سازنده آنها فردی ماهر بوده است.مدتی طول کشید تا ون نینگ بتواند آرام شود.وی ووشیان نگاهی به زنجیرهایی که به قوزک پا و مچ دست ون نینگ بسته شده بود انداخت و با خود فکر کرد حرکت کردن با این زنجیرها ساده نیست و سر و صدای زیادی ایجاد میکند.برای از بریدن زنجیرها به یک شمشیر تطهیرشده نیاز بود.

اولین شمشیری که به فکرش رسید،بیچن لان وانگجی بود.البته استفاده از شمشیری کسی از خاندان لان برای درهم شکستن زنجیرهای ون نینگ کار مناسبی نبود ولی در حال حاضر این تنها شمشیر تطهیر شده ای بود که به آن دسترسی داشت.وی ووشیان نمیخواست ون نینگ این بار آهنین را روی دوش خود حمل کند.پس پیش خود فکر کرد:*خب این کارو میکنم...سریع میرم مسافرخونه،اگه لان جان بیدار بود که هیچ کاری نمیکنم ولی اگه خوابیده بود یه چند دقیقه بیچن رو ازش قرض میگیرم.*

وقتی عزمش را جزم کرد که اینکار را بکند برگشت و دید که لان وانگجی پشت سرش ایستاده است.